



فصل ۱

پنج تاجی را که از مزون گرفته بودم، با دقت روی میز ناهارخوری چیدم. روسری‌ام را روی دسته‌ی مبل راحتی جلوی تلویزیون انداختم و به اتاق خواب رفتم. نگار در تخت خوابش بود؛ پتو را تا زیر گلو بالا کشیده بود و صورت رنگ پریده‌اش در میان انبوه موهای خرمایی بلندش غرق شده بود. دست راستم را روی پیشانی خیس از عرقش گذاشتم، به داغی تنور نانویی بود. خنکی دست من بیدارش کرد؛ چشمان بی حالش را باز کرد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «برگشتی؟»

روی تخت، کنارش نشستم، موهای عرق‌کرده‌اش را از دور گردنش کنار زدم و به رسم مامان، آرام، گردنش را فوت کردم تا خنک شود. نگرانی‌هایم را پشت خنده و هیجانی ساختگی پنهان کردم و گفتم: «نمی‌دونی چه تاج‌هایی برات گرفتم! میایی توی حال یا بیارمشون این‌جا؟»

نگار سعی می‌کرد از روی تخت بلند شود: «میام توی حال.» دستش را به دیوار گرفت و سنگینی بدنش را روی دست تکیه زده به دیوار انداخت و سلانه سلانه به سمت اتاق نشیمن رفت. روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری، مقابل تاج‌ها نشست. مامان، با یک پیش‌دستی پر از شلغم، از آشپزخانه بیرون

آمد و پیش دستی را جلوی نگار گذاشت. نگار چهره در هم کشید و گفت: «آه، این دیگه چیه؟»

مامان، یکی از تاج‌ها را برداشت تا با دقت بیشتری نگیں هایش را ورنانداز کند:
- برات خوبه؛ فکر کن داری دارو می‌خوری.

بعد، همان تاج را روی سر نگار گذاشت و گفت: «به نظرم این از همه قشنگتره.»
تاج، شاخه‌های بلند رو به بالا داشت و با نگیں‌هایی شبیه دانه‌های برف، تزئین شده بود. رو به نگار گفتم: «به نظرم با این شاخ‌هاش عین ملکه‌های برفی توی کارتونها می‌شی. خیلی بلنده، قدت از فرهاد بالا می‌زنه. این یکی بهتره. خانمه گفت اینا رو تازه از ترکیه آورده، همه هم آکبند بود. تو، اولین عروسی هستی که ازشون استفاده می‌کنی. انقدر بدم میاد از این تاج‌هایی که صد بار استفاده شدن و همه جاشون زنگ زده.»

نگار، تاجی را که نشان داده بودم، برداشت، روی سرش گذاشت و جلوی آئینه ایستاد. موهایش را که تا کمرش می‌رسید، با دستش جمع کرد و پشت سرش برد. گفت: «فکر کنید شینیون کردم، چه شکلی می‌شم؟»

مامان جواب داد: «خیلی بهت میاد. همین رو بردار.»

لباس عروس را از روی کاناپه برداشتم و جلوی نگار گرفتم:

- خوب شد لاغر شدیا، لباس قشنگ‌تر وایمیسه.

مادر، با صدایی که نگرانی و عصبانیت در آن ترکیب شده بود، گفت: «هی گفتم یه ماه مونده به عروسیت تو این سرما نرو توی خیابون. گوش ندادی که! هی پاشدی رفتی سینما، خرید، پارک، این هم نتیجه‌اش. گوش نمی‌دین به حرف آدم، همه تون همین جور هستید، عین باباتون، بی فکر و خودسر.»

همین طور که لباس عروس را روی کاناپه مرتب می‌کردم تا چروک نشود، گفتم:

«مامان، ول کن تو رو خدا. سرما خورده دیگه، مرض لاعلاج که نگرفته.»

نگار، بی حال‌تر از آن بود که پاسخی بدهد. راهش را کشید و به سمت اتاق

خواب مشترکمان رفت و گفت: «من می‌رم بخوابم. مرسی که تاج‌ها رو گرفتی.»
 پرسیدم: «ببرم پس بدم بقیه‌اش رو؟ مطمئنی همین رو می‌خوای؟»
 نگار، بی‌حال و خسته جواب داد: «آره.»
 مامان، این بار لوله‌ی تفنگش را سمت من گرفت:

- توی این برف هی نرو بیرون. همین مون مونده تو هم وسط عروسی،

به فین فین بیفتی.

روسی ام را سر کردم و گفتم: «قول دادم ببرم براش. کلی التماس کردم که راضی شد اینا رو بده بیارم خونه. می‌گفت باید عروس بیاد همین جا انتخاب کنه، کارت ملی ام رو هم گرویی گرفت تازه.»

پله‌ها را دو تا یکی طی کردم تا خودم را زودتر به پراید سفید هاچبکم که دم در منتظر بود، برسانم. سوار ماشین شدم؛ با استارت اول روشن نشد، دلم هژی ریخت. ماشینم عادت داشت در زمستان، عین خرس قطبی، به خواب زمستانی برود و بعد، به زور باتری به باتری کردن، روشن شود. یاد حرف حمید افتادم که گفته بود سویچ را باز کن تا برق ماشین روشن شود، کمی صبر کن و دوباره استارت بزنی. همین کار را کردم، روشن شد.

بارش برف، جلوی ماشین‌ها را گرفته بود و ترافیک، هر ثانیه بیشتر می‌شد. ساعت ۶ بود و من باید تا ۷ خودم را به مزون می‌رساندم. هر بار که پام را روی کلاچ فشار می‌دادم، درد از نوک انگشتانم شروع می‌شد و تا زانویم بالا می‌آمد و تیر می‌کشید. سعی کردم توی نقشه‌های اینترنتی، راه کم‌ترافیک‌تری را پیدا کنم؛ نقشه، مسیر یک کوچه را پیشنهاد داد که قرمز کم‌رنگ بود؛ راهم را به سوی کوچه کج کردم و بعد از آن، چند کوچه پس‌کوچه‌ی دیگر و نهایتاً ۵ دقیقه مانده به ساعت ۷ به مزون رسیدم. تاج‌ها را به صاحب مزون تحویل دادم و رسید تاجی را که انتخاب کرده بودیم، گرفتیم. چشمم که به قیمت افتاد، برق از سرم پرید، ۵۰۰ هزار تومان اجاره‌ی یک شب تاج! گفتم: «ما لباس عروسمش

رو ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار تومان خریدیم. حالا برای اجاره‌ی یک شب تاج، ۵۰۰ هزار تومن بدیم؟»

زن میانسال چاقی که صاحب مزون بود، روی صندلی اش جابه‌جا شد و گفت: «خانم، من تاج ۵۰ تومنی هم دارم. خودتون خوش سلیقه‌اید، چشمتون گرونترینش رو گرفته.»

چند دقیقه‌ای به چانه زدن ادامه دادم اما بی‌فایده بود. رسید را گرفتم و از مزون بیرون رفتم. از داروخانه‌ی کنار مزون، برای نگار، قرص اکالیپتوس و شربت گیاهی مخصوص سرفه خریدم. لباس‌های مامان را از خشکشویی گرفتم و بعد، توی صف پمپ بنزین ایستادم تا باکم را برای فردا پر کنم. به سفارش مامان، جلوی یک عابر بانک هم توقف کردم تا برای شاباش‌های فردا شب چک پول بگیرم. توی راه، وقتی ترافیک، دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و برف را تماشا می‌کرد و ماشین‌ها حتی یک میلیمتر جلو نمی‌رفتند، به آرایشگر نگار زنگ زدم. برایش حال نگار را توضیح دادم و او گفت فردا به جای ۶ صبح، ساعت ۹ این‌جا باشید. نگران بودم که با دیر رفتنمان، عروس به موقع حاضر نشود اما گفت ترتیب همه چیز را می‌دهد تا نگار فرصت استراحت بیشتری داشته باشد اما هیچ‌کدام از این حرف‌ها، بار نگرانی را از دلم برنداشت حتی حرف‌های دکتر که گفته بود: «یه سرماخوردگی ساده که انقدر ناز و ادا نداره» را هم باور نکردم. ۲۵ سال بود که خواهر نگار بودم؛ از دو سالگی‌اش در یک اتاق مشترک می‌خوابیدیم؛ همان وقت‌هایی که آن قدر کوچک بود که از تاریکی شب می‌ترسید و برای این که خوابش ببرد، دستم را می‌گرفت و من تا صبح رو به او می‌خوابیدم تا هر وقت بیدار شد، صورتم را ببیند و از تنهایی نترسد. تمام آن شب‌هایی که تا صبح، فیلم می‌دیدیم، تمام روزهایی که آرزوهایش را برایم تعریف می‌کرد، تمام حرف‌های درگوشی که فقط من از آن‌ها خبر داشتم، به یاد داشتم. بچه‌ها همیشه بخشی از وجودشان

را از مادر و پدرشان پنهان می‌کنند، بخشی که فکر می‌کنند باعث ناراحتی پدر و مادرشان می‌شود یا با سلیقه‌ی آن‌ها جور در نمی‌آید و باید به خاطرش ساعت‌ها نصیحت بشنوند، پس ترجیح می‌دهند خودسانسوری کنند. نسخه‌ی سانسور نشده‌ی بچه‌ها را فقط خواهر و برادرشان دیده‌اند و من همان کسی هستم که عریان‌ترین تصویر نگار را دیده‌ام و می‌دانم بیماری امروزش نه شباهتی به یک سرماخوردگی ساده دارد و نه ربطی به استرس شب عروسی. کاش بابا بود. هفت سال بود که وسط هر مشکلی همین را می‌گفتم، هر بار هم از خودم می‌پرسیدم: «مثلاً آگه بابا بود، چه کاری از دستش بر می‌آید؟» و همیشه جوابم این بود که: «هیچی.» اما بعضی‌ها بودند نشان دلگرمی است، من دلم این دلگرمی را می‌خواست.

بالاخره بعد از یک ساعت به خانه رسیدم. نگار توی تختش خوابیده بود و مادرم داشت تلفنی، گزارش کارهای امروز را به نغمه می‌داد، بین حرف‌هایش هم یکی در میان قربان- صدقه‌ی آرمان می‌رفت، معلوم بود نوه‌اش دارد آن طرف خط، شیطنت می‌کند. لباس‌هایم را در آوردم، یک لیوان چای برای خودم ریختم، یک شکلات فندقی از شکلات خوری برداشتم و جلوی شופاژ نشستم. پشتم را به پژه‌های شופاژ تکیه دادم و گذاشتم گرما تک تک مهره‌های ستون فقراتم را ببوسد و آرام آرام به شانه‌هایم برسد. صدای دینگ دینگ گوشی‌ام بلند شد، پیامی از طرف مینا بود؛ یک فیلم کوتاه برایم فرستاده بود و نوشته بود: «این فیلم رو دیدی؟! برو خدا رو شکر کن که می‌تونوی بری توی خیابون، پشت ترافیک بمونی، عروسی بگیری.» فیلم، تصاویری از یک شهر خاکستری را نشان می‌داد که هیچ‌کس در خیابان‌هایش نبود اما صدای جیغ و فریاد شنیده می‌شد، جیغ و فریاد آدم‌هایی که در خانه‌هایشان زندانی شده بودند و صدایشان تمام شهر را پر کرده بود؛ شبیه فیلم‌های آخرالزمانی بود که دنیا دگرگون می‌شود و مردم، در ترس و نگرانی دست و پا می‌زنند، بی‌هیچ راه‌گریزی.

به مینا گفتم: «انگار ما هنوز توی بدترین جای زمین زندگی نمی‌کنیم.» مینا برایم تصویر جوجه‌ای را فرستاد که داشت از خنده ریشه می‌رفت.



ساعت ۷:۳۰ صبح بیدار شدم تا دنبال آمپول زن بروم. به درمانگاه که رسیدم، خانمی که مسئول پذیرش بود، نگاه متعجبی به سر تا پایم انداخت، انگار دارد یک مشکل بزرگ را ورنه انداز می‌کند؛ نگاهی به خودم انداختم و فهمیدم زن بیچاره حق دارد، شلوار پارچه‌ای قرمز را با مانتوی بنفش و روسری سفید با گل‌های سبز پوشیده بودم، تازه، روسری‌ام هم پشت و رو بود! خدا را شکر کردم که با دیدن سر و وضعم فکر نکرد و لگردد یا دیوانه‌ام و پرستار را خبر کرد تا همراهم بیاید.

آمپول‌های اثربخشی هم بود، نگار وقتی از خانه بیرون رفت، حالش خیلی بهتر از روزهای قبل بود طوری که می‌توانست صاف روی پاهایش بایستد، اتفاقی که در چهار روز گذشته ندیده بودم. مامان همین که خیالش از نگار راحت شد، تلفن را برداشت. پرسیدم: «به کی زنگ می‌زنی؟»

جواب داد: «زنگ می‌زنم ببینم نغمه کی میاد. بری اونم بیاری دیگه.»

- من از این سر شهر بکوبم برم اون سر شهر که نغمه رو بردارم؟! به فکر همه هستی جز من!

- انقدر منت نذار واسه‌ی چهار تا کار که برای مادرت می‌کنی.

- من غلط کنم منت سر مادرم بذارم اما دیگه نغمه به من چه؟ شوهرش بیاردش. آژانس بگیره، خودش بیاد، بچه‌ی صغیر که نیست.

- نمی‌خواهی کاری کنی بگو نمی‌خوام، چرا انقدر صغری کبری می‌چینی؟

انرژی بحث کردن نداشتم. به اتاق خواب رفتم. پنجره را باز کردم تا هوای اتاق

عوض شود و بوی بیماری، بیرون برود. لباس هایی را برداشتم که برای آرایشگاه رفتن مناسب بود، یک تاپ کشتی با یقه ی باز که بعد از شینینون، راحت از تنم در می آمد و به موهایم آسیب نمی زد. شلوار جین، پالتوی نیلی و روسری نخعی آبی که سبک بود و موهایم را در فاصله ی آرایشگاه تا خانه خراب نمی کرد. مشغول انتخاب لباس بودم که مامان وارد اتاقم شد و تلفن را گرفت سمتم. گفت: «حمید آقا با تو کار داره.»

گوشی را که گرفتم، حمید تشر برادرانه ای زد:

- مگه تو خواهر عروس نیستی؟ نمی خوای بری آرایشگاه؟

- می رم دیگه.

- شماره ی شیرینی فروشی و لیست کارایی که مونده رو بگو به من، بعد برو به خودت برس.

- آخه نمی خوام زحمت شما بشه.

- تقصیر تو نیست که، تقصیر اون خاله سوسکه ست که پسریکی به دونه تور کرده، ما باید نقش خواهر و برادر داماد رو هم بازی کنیم.

حمید این را گفت و زد زیر خنده.

گفتم: «این هم شانس ماست دیگه.»

- خیره، نگران نباش. بیا زن منم بردار ببر، من برم شربت و میوه بگیرم برای تالار. خودت راه نیفتی توی شهر واسه ی این کارها. تو برو به خودت برس. حالا بگو «چشم» ببینم بلدی؟

- چشم ولی بابای فرهاد، میوه و شربت رو می گیره. شما زحمت شیرینی رو بکشید کافیه، رسید سفارش رو میارم براتون.

بالاخره دنبال نغمه رفتم؛ دم در خانه شان که رسیدم، آرمان قبل از خودش پایین آمد و شروع کرد به پشت سر هم حرف زدن:

- سلام خاله.

- لباسم رو دیدی؟

- کی برمی‌گردید؟

- از خاله نگار عکس بنداز توی آرایشگاه برام بفرست.

- بگو خاله نگار شب زود بیاد.

- من می‌خوام به موهام تافت بزنم مامانم نمی‌ذاره.

- خاله، من رو نگاه کن، یاد گرفتم سوت بزنم توی عروسی.

همین‌طور که حرف می‌زد، از سر و گردنم آویزان شد و بوس‌های آبدارش را روانه‌ی صورتم کرد، خستگی‌ام در رفت، شادی در دلم گر گرفت و بالا آمد و تمام جانم را گرم کرد.

دلم از دست نغمه خون بود. تمام روزهایی که به کمکش احتیاج داشتیم، تمام روزهایی که با مامان مشغول خرید جهیزی‌ی نگار بودیم، وقت تمیز کردن خانه‌ی نگار، وقت چیدن وسایل خانه‌اش، هیچ‌جا نغمه کنارمان نبود، حمید بیشتر از نغمه حواسش به ما بود اما شب عروسی، همه را جبران کرد. خواهر بزرگم، با لباس فیروزه‌ای درخشانش و موهایی که هایلایت صورتی داشت، شبیه میزبانان فیلم‌های هالیوودی شده بود و خوب هم از پس این نقش برمی‌آمد. همین من را از سلام و احوالپرسی با آدم‌هایی که نمی‌شناختم، از خنده‌های الکی به شوخی‌های بی‌مزه و از جواب دادن به سؤال «ناراحت نیستی خواهر کوچکترت قبل از تو ازدواج کرده؟» و دعای تکراری دوست و آشنا که «ایشالا عروسی بعدی عروسی خودت باشه» نجات داد. دلم می‌خواست شب هم نغمه با ما به خانه بیاید، دلم نمی‌خواست با مادری تنها باشم که هم خسته است و هم غمگین از رفتن دخترش اما نغمه به خانه‌ی خودش رفت و من برای اولین بار در تمام عمرم، با مادرم تنها ماندم. بچه که بودیم همیشه با نغمه دعوا داشتیم که مامان مال من است یا او. شب تولد نگار، من و نغمه، خانه‌ی مامانجون خدایامرز ماندیم و مامان و بابا به بیمارستان رفتند. فردا ظهرش توی ایوان دراز

کشیده بودیم و مامانجون، زیر آفتاب خوشایند شهریور، برای من و نغمه قصه می‌گفت که در زدند. پابرنه از حیاط کوچک خانه‌ی مامانجون رد شدم و در را باز کردم؛ بابا کادویی به من داد و گفت: «مبارکه، ببین آجی کوچولوت چی برات از پیش خدا آورده.» کادو را باز نکردم، دویدم سمت ماشین، مامان را دیدم که نگار را محکم بغل کرده و روی صندلی عقب ماشین نشسته بود. از نگار بدم آمد، قهر کردم و دوباره دویدم توی خانه‌ی مامانجون. حالا نگار بعد از ۲۵ سال، مادرم را به من پس داده بود. من باز هم ترسیدم. به سهیل پیام دادم تا نازم را بکشد. پیام داد:

- خسته نباشی، بالاخره تموم شد. حالا کی نوبت من می‌شه؟ ایشالا دو

زار وقت واسه‌ی من می‌ذاری دیگه؟

دلم می‌خواست به جای این حرف‌ها بگویم که می‌دانم چه روزهای سختی داشتی، دست مریزاد که از پشش برآمدی ولی من به همین گلایه‌ها هم راضی بودم، این که کسی جایی منتظرم بود هم برایم کافی بود. کاش مامان هم بابا را داشت. دلم برای تنهایی اش سوخت. به اتاق خواب مامان رفتم، داشت لباس هایش را جمع می‌کرد. من را که دید، گفت: «بیا موهات رو باز کنم.» روی تخت نشستم و مادرم سنجاق‌ها را آهسته از بین موهایم در آورد. حس کردم من هم دیگر هیچ‌کس را ندارم جز مادرم؛ بقیه‌ی بودن‌ها فقط یک صفحه‌ی چت مجازی بودند، مادرم، تنها واقعیت به جا مانده‌ی زندگی‌ام بود که عمیقاً دوستم داشت. تنهایی، دیگر فقط یک شیخ سرگردان نبود که گاهی به خانه‌مان سر می‌زد، تنهایی، همخانه‌مان شده بود. گفتم: «حالا دیگه شبیه ماریلا و راشل شدیم.» مادرم بالاخره خندید.